

همکارانش، سرجنابانانی که در خودخواهی و در نظرهای علمی و در منافع خود زیان دیده بودند، رقیبانی که او جایشان را گرفته بود، حتی گروهی از هواخواهان که او از گفتن حقیقت درباره شان باز نمی ایستاد، - زیرا او مردی نبود که با کسانی که از او تمجید می کردند داد و ستد خوش آمدگویی کند، حق شناسی کم ترین عیب او بود؛ آنچه را که حق خود می شمرد می گرفت و در عوض جز به اندازه آن شایستگی که برایشان می شناخت نمی داد؛ و این چندان چیزی نبود؛ به استثنای سولانژ، سولانژ، مراعات کسی را که در حقش نیکی کرده باشد نمی کرد. رفتار اختصاصی با هیچ کس نداشت! از این رو می بایست منتظر آن باشد که در حمله بدو سخت و در دفاع از او سست باشند. او مزاحم کار سوداگران سودجوی آرمان ها بود. هر بار که گروهی از راهزنان شریف زیر پرچم انسان دوستی سازمان می گرفتند، می بایست مطمئن بود که او راه برایشان بگیرد؛ در واقع، از این که مردم باتقوی را حقه بازی هاشان روبه رو کند لذتی رسوا بدو دست می داد. از این رو در محافل آبرومند، برای خود شهرت (*sotto voce*) شخصی بسیار بداندیش و ویرانگر و آنارشویست فراهم کرده بود. این بیچ بچه ها هنوز به گوش عامه، - به گوش غول آسای پاسکوینو: مطبوعات افترازن، راه نیافته بود. آن ها به انتظار فرصت نشسته بودند. *Eccolo!* فرصتی بدین خوبی! یکباره انفجار خشم میهنی درگرفت. همه روزنامه ها وارد معرکه شدند. بزواک خشم و بیزاری عامه به پارلمان رسید و در آن سخنان جاودانه ای برای مطالبه حق مردم تنگدست در داشتن خانواده های پر فرزند بر زبان رانده شد. برخی نمایندگان پر شور هم يك لایحه قانونی برای کیفر دادن به هر گونه تبلیغاتی که مستقیم یا غیرمستقیم تحریک به کاهش جمعیت کشور کند پیشنهاد کردند. تندروی های مطبوعات هواخواه آزادی مطلق، که در آن خودخواهی کام جویی برانگیزه های بشردوستانه پیشی می گرفت، دلایلی برای بدنام کردن جنبش به دست داد. فیلیپ هواداران خود را در صف دشمنان جامعه می یافت. خود او در يك روزنامه بزرگ، رك و راست، به زبانی رسا جواب می داد. اما دیگر در خطر آن بود که این پایگاه را از دست بدهد؛ زیرا سیل نامه های اعتراض به سوی روزنامه روان شده بود. فیلیپ سخنرانی هایی ترتیب داد و در میتینگ های

برهیا هو سخن گفت. زبانش در تندى با زبان مخالفان برابری می کرد. آنان در کمین يك بی احتیاطی در گفته هایش بودند تا بدان بهانه بتوانند از پایش در آرند. ولی این کنشی گیر جان سخت بر زیاده روی های خشم خود مسلط می ماند و يك مو از آنچه می خواست بگوید دورتر نمی رفت. بدین سان فیلیپ با شوری که برانگیخت و با ریشخندها و کینه هایی که متوجه خود کرد شهرت بس بزرگی بهم زد. او در گرد و غبار نبرد آسوده نفس می کشید.

ولی در میان این طوفان، نونمی به چه حساب می آمد؟

نونمی شتابان به خانه بازمی گشت. نخستین برخوردهای فیلیپ را با آنت که خود شاهد آن بود، و نیز حماقت خویش و خیانت آنان را به یاد می آورد. سخت در خشم بود. همین که خود را در چاردیواری خانه اش یافت، عنان خشم رها کرد. گویی طوفان و گردباد در گرفت. به يك چشم برهم زدن، همه چیز ویران شد. کسی که او را گریان و متشنج می دید به زحمت می توانست او را باز شناسد. با آن چهره قسنگ که غضب درهم پیچانده بود، و در حالتی که دستمال خود را گاز می گرفت و تکه پاره می کرد، کاغذهای روی میز شوهرش را به باد می داد، و انتقام رنج و درد خود را از سگ کوچکش که برای نوازشش پیش آمده بود و از طوطی که کم مانده بود خفه اش کند می گرفت... اما نونمی از سر احتیاط در اتاق را به روی خود بسته بود. بی شك، نقش خدایان عذاب را در اتاق در بسته می بایست بازی کند. زیرا چیزی نبود که بر زیبایی اش بیفزاید. نونمی سنگ دل و پیرگشته و مجاله شده می نمود. با این همه، از دیدن خود در آینه، بدان صورت زشت و مودی بی حضور غیر، بدش نمی آمد، تا اندازه ای از آن تسکین می یافت؛ این نیز نوعی انتقام بود... پس از آن نونمی بر خود و بر چهره خود دل سوزاند، و با این دل سوزی از خشم بی بندوبار خود منصرف شد، روی قالی غلتید و های های به گریه درآمد... اما این کاری نیست که بتوان پیوسته بدان ادامه داد؛ فیلیپ دمی دیگر برمی گردد، پس باید شتاب نمود، دو لقمه یکی فرو داد، زود و بلند گریه کرد... نونمی همچنان زبان می گرفت؛ ولی حدت طوفان دیگر گذشته بود. سگ كوچك، بی کینه، آمد و گوش او را لیسید. نونمی همچنان که گله گزاری می کرد، او را بوسید؛ و روی قالی نشسته، در حالی که یکی از باهای خود را

نوازش می داد، خاموش گشت. فکر می کرد. - تصمیمش گرفته شد، و ناگهان به پا خاست، موهای خود را که بر چشمانش ریخته بود بالا زد، چیزهایی را که در اتاق پراکنده بود جمع کرد، کاغذهایی را که این جا و آن جا افتاده بود مرتب کرد، بسیار به دقت از نو به کار رخت و بزرگ خود پرداخت. - و منتظر ماند.

فیلیپ او را آسوده و نوازشگر یافت. نونمی در آغاز ساده ترین سلاح های خود را به کار گرفت. معصومانه توانست کنایه های زشتی درباره رقیب منفور در گفته های خود بگنجاند. با صدایی نرم دو سه نکته بدخواهانه، - آن هم البته درباره نقص صوری او - گفت، زیرا آنچه معنوی است جنبه فرعی دارد؛ آری، حتی اگر در کسی هوش و خصال معنوی را دوست بدارند، باز تن است که عشق می ورزد. نونمی در جستن نکاتی در زیبایی زن که او را در دیده ها زشت می نماید، و پس از دیدن دیگر نمی توان فراموش کرد، سخت استاد بود. این بار استادی را به حد اعلا رساند. خراب کردن چهره رقیب در دیده کسی که دوست داریم کاری است الهام بخش... - فیلیپ هیچ حرکتی نکرد.

نونمی شیوه دیگری درپیش گرفت. از آن در برابر پاره ای اتهامات دفاع کرد، صفات پسندیده اش را ستود: - (ستایش که کسی را ملزم نمی کند!) - او در پی آن بود که فیلیپ را به سخن درآورد، و ادارش کند که مشت خود را وا کند، به میدانی پا بگذارد که نونمی در آن به انتظارش بود. - ولی، چه خوب و چه بد، فیلیپ به گفته اش بی تفاوت ماند.

نونمی به انگلک های عشقی دست زد. کوشید حسادت را در فیلیپ بیدار کند، به خنده تهدیدش کرد که هرگاه به وی خیانت ورزد، نه تنها از همه رنگ نشانش خواهد داد، بلکه از همه مایه های یک رنگ... - فیلیپ حتی لبخند نزد، و کاری را بهانه آورد و آماده رفتن شد.

آن گاه بار دیگر نونمی به خشم افتاد. فریاد زد که همه چیز را می داند، و می داند که آنت همخواه اوست. پس از آن تهدیدش کرد، ناسزا گفت، به التماس درآمد، حرف از خودکشی به میان آورد. فیلیپ شانه ها را بالا انداخت و پشت به او کرده بی آن که يك کلمه سخن بگوید به سوی در به راه افتاد. - نونمی به دنبالش دوید، بازوانش را گرفت و مجبورش کرد که به سوی او برگردد. و آن گاه، رودررو، با صدایی دگرگون گشته گفت:

- فیلیپ!... تو دیگر دوستم نداری...

فیلیپ نگاه به چهره اش دوخت و گفت:

- نه!

و بیرون رفت.

نومنی اگر دیوانه بود، دیگر زنجیری شد. چندین ساعت، اندیشه اش از خشم دیوانه وار هرز می گشت. راه هایی برای انتقام می جست. - همه دور از عقل، بی رحمانه، کشتن فیلیپ. کشتن آنت. کشتن خود. رسوا کردن فیلیپ. بدنام کردن آنت. رنج دادن آنت. اسید پاشیدن به آنت... چه لذتی! او را از ریخت انداختن... در خوش بختی اش بر او ضربت زدن. در وجود بچه اش به او ضربت زدن. نامه های بی امضا نوشتن و فرستادن... نومنی با شتابی تب آلود چند سطر نوشت، پاره کرد، از سر نوشت، باز پاره کرد... بدین سان به خوبی امکان داشت که خانه را هم آتش بزنند...

ولی آتش در خانه نزد؛ در حالی که اندک اندک آرام می گرفت، نیروهایش جمع شد. و نبوغ حقیقی زن دل پاخته در او در کار آمد. نومنی پی برده بود که مستقیماً هیچ دستی بر فیلیپ نمی تواند داشت... البته، روزی کیفر این گناه را بدو خواهد چشاند!... ولی اکنون دور از دسترس بود... پس می باید از طریق آنت عمل کرد. - نومنی به خانه آنت رفت.

نمی دانست چه خواهد کرد. آماده هر کاری بود. هفت تیرش را در کیف دستی خود نهاده بود. همچنان که می رفت، در مغز خود صحنه هایی بازی می کرد که بعد بر آن خط بطلان می کشید. زیرا غریزه اش پاسخ های آنت را به گوشش می رساند و بر آتش می داشت که نقشه خود را به تدریج تصحیح کند. حتی، در آخرین دم، همه را عوض کرد. هنگامی که تقریباً به دو، له له زنان از پله ها بالا می رفت، موجی از خشم در او سر برمی داشت؛ و از ورای پارچه کیف، سلاح را در دست منقبض گشته خود می فشرد. - اما، پس از آن که در باز شد و خود را در برابر آنت یافت، به يك نگاه فهمید... يك حرکت، يك کلمه تند، و آنت برمی آشفست و دیگر در پیروی از عشق خود از هیچ چیز باز نمی ایستاد.

به يك آن خشم نومنی زدوده شد. با گونه های سرخ، چنان که گویی از تند رفتن در سر بالایی پله ها از نفس افتاده است، خود را به گردن آنت انداخت. آنت درشگفت از این آمدن بی خبر و ناراحت از این بوس و آغوش، خویشتن داری خود را حفظ کرد. ولی نومنی، که دیگر به درون آمده بود، بی تعارف به اتاق

خواب وارد شد و به سرعت واریسی کرد که فیلیپ آن جا نیست؛ روی دسته نیمکتی نشست و در همان حال کلمات کوچک محبت آمیزی به آنت که نزدیک او ایستاده بود و نمی دانست چه کند می گفت. حتی، در ضمن سخن، یکی از بازوان خود را به گرد کمر آنت برده با یقه پهنش بازی می کرد. ناگهان، گریه سر داد. آنت ابتدا گمان برد که هنوز نقش بازی می کند... ولی، نه! کار جدی بود و اشکها راستین...

- نوئمی!... چه شده؟

نوئمی چهره اش را بر سینه آنت نهاده جواب نمی داد و همچنان می گریست. آنت رو به این غصه بزرگ خم شده می کوشید تا آرامش کند. سرانجام نوئمی سر برداشت و در میان هق هق گریه نالید:

- او را به من برگردانید!

آنت حیرت زده پرسید:

- که را؟

- خودتان می دانید!

- ولی...

- خودتان می دانید، می دانید! و من می دانم که شما دوستش دارید. می دانم که او دوستان دارد... برای چه او را از من گرفتید؟

باز گریه. آنت با قلبی فشرده می شنید که نوئمی با لحن گله آمیز از اعتماد و محبتی که در حقش داشته بود یاد می کند، و پاسخ نمی توانست بدهد، زیرا خود نیز خویشتن را متهم می کرد؛ و این سرزنش های دردمندانه که تندی و حدتی در آن نبود درست به جا می نشست. با این همه، چون نوئمی با تلخ کامی می گفت که آنت از دوستی اش سوءاستفاده کرده فریبش داده است، آنت کوشید که رفع اتهام از خود کند. و گفت که چه گونه عشق به ناخواه او آمده بود و او را زیر سلطه خود کشیده بود. نوئمی این اعترافات برایش گیرایی نداشت، درصدد برآمد که گفت و گو را در جهت دیگری بکشاند؛ و با تظاهر به یاری آنت در تبرئه خویش، چنین وانمود کرد که فیلیپ را مجرم اصلی می شناسد؛ و از او به لحنی اهانت بار سخن گفت. بدین سان نوئمی کینه خود را تسکین می داد و می کوشید تا او را به چشم آنت نفرت انگیز و یا دست کم شایسته بدگمانی باز نماید. ولی آنت به دفاع از فیلیپ برخاست. هیچ نمی پذیرفت که او را متهم بدان کنند که زیر پای وی نشسته

است. فیلیپ راست و بی غش رفتار کرده بود. تنها خود آنت مرتکب این خطا شده بود که او را از سخن گفتن مانع آمده بود. و چون نونمی از سر کینه‌وری در اتهامات خود پافشاری می کرد، آنت با او مقابله نمود. جدالشان تند و زنده شد. از آن دو، گفتمی که زن حقیقی فیلیپ آنت است. و ناگهان نونمی بی هیچ شکی بدین نکته پی برد: هرگونه احتیاط را از کف داد، بار دیگر دچار خشم شد و فریاد زد:

- من اجازه نمی‌دهم شما از او حرف بزنید! اجازه نمی‌دهم... او مال من است.

آنت شانه‌ها را بالا انداخت، گفت:

- نه مال شما است، نه مال من، مال خودش است.

نونمی از خود به‌در شده تکرار کرد:

- مال من است!

و از حقی که بر او داشت سخن گفت.

آنت به درستی گفت:

- در عشق حقی در کار نیست.

نونمی باز فریاد کرد:

- من دارمش و نگاهش می‌دارم.

آنت پاسخ داد:

- او مرا دارد. شما چیزی را نگه نمی‌دارید.

زن‌ها چشم دشمنی به یکدیگر دوخته بودند. آنت زره از خودخواهی و خشونت ساخته بود. نونمی دستش می‌خارید که آنت را سیلی بزند. از سر تا پایش بدو کینه داشت. دیگر نزدیک بود که زشتی او را به رخس بکشد و شلاق بی‌رحمانه‌ترین کلمات را - کلماتی چاره‌ناپذیر - بر او فرود آورد. لذتی داشت... ولی به یکباره از این کار باز ایستاد: بیش از اندازه به خود زیان می‌رساند... به تندی خم شد تا کیفش را که زیر پایش افتاده بود بردارد؛ هفت تیر را از آن بیرون کشید و آن را... متوجه چه کسی کرد؟... هنوز خود نمی‌دانست... متوجه خودش!... و این در آغاز یک بازی بود؛ ولی چون آنت به سوی او شتافت نا‌بازویش را بگیرد، بازیس جدی شد. آن دو در کشاکش بودند، نونمی به زانو افتاده آنت روی او خم شده بود. نگه داشتن این زن جوان امید باخته آسان نبود.

اینک به راستی می خواست که خود را بکشد... هر چند که اگر سلاحش بر سینه آنت مماس می شد با چه لذتی آتش می کرد!... ولی آنت مچ دست او را پیچاند، تیر در رفت و گلوله در دیوار نشست. و نونمی هرگز ندانست چه کسی را نشانه کرده بود...

نونمی سلاح را از دست انداخته بود، دیگر کشمکش نمی کرد. واکنش عصبی فرا رسیده بود. اینک حق حق کنان و ناتوان خود را در پای آنت رها کرده بود؛ حمله ای عصبی بدو دست داد. آنت با درک غریزی خود در آغاز گمان برده بود که نونمی نقش بازی می کند... شاید تا حدودی... - (ولی هرگز آیا می توان دانست تا چه حد؟) - و در نهان از این باج خواهی با تهدید به خودکشی برمی آشفتم... ولی مگر امکان داشت که درباره درد و رنج این موجود کوچک از پا در افتاده شك نمود! آنت کوشید که دل سخت کند، رو برگرداند. اما نتوانست ادامه دهد، از بدگمانی های خود شرمنده شد و با قلبی سرشار از ترحم در کنار نونمی زانو زد و سرش را نگه داشت و کوشید دلداریش دهد، با لحنی مادرانه گفت:

- دخترکم... خوب! خوب!...

او را در بازوان نیرومند خود گرفت و از زمین برداشت. آنت این پیکر جوان را که از حق حق گریه تکان می خورد و خود را بی دفاع رها کرده بود حس می کرد و می اندیشید:

- آیا ممکن است که علت این رنج ها من باشم؟

و صدای دیگری در او می گفت:

- مگر حاضر نیستی عشق خود را به بهای همه رنج ها بخری؟

- به بهای رنج های خودم، چرا.

- رنج های خودت و از آن دیگران. برای چه دیگران ممتاز باشند؟

آنت نونمی را، که نیمه بی هوش با خود می برد، نگاه کرد... چه کم سنگین بود!... گویی يك پرنده!... به نظرش رسید که این دختر اوست؛ و بی آن که خود خواسته باشد، او را در بازوان خود فشرد. نونمی چشم ها را باز کرد و آنت اندیشید:

- اگر او به جای من بود، آیا بر من رحم می کرد؟

ولی نونمی نگاه دل شکسته اش را به سوی او برمی گرداند. آنت او را بر

صندلی راحت خود دراز کرد؛ و در کنار او ایستاده دست خود را بر سرش نهاد. -
(نوئمی از این تماس خشم‌انگیز بر خود لرزید، اما چیزی از آن ظاهر نکرد). - و
همچنان که از کودکی گریان بیرسند از او پرسید:

- پس خیلی دوستش دارید؟

- جز او کسی را دوست ندارم!

- من هم دوستش دارم.

نوئمی بار دیگر از حسد یکه خورد. با لحن زننده گفت:

- بله، ولی من جوانم. شما، شما... (نوئمی يك دم ماند)... شما زندگیتان را

کرده اید، می‌توانید از او چشم ببوشید.

آنت با تلخ‌کامی آنچه را که نوئمی نگفته بود در دل تکرار می‌کرد:

- من به علت آن که به زودی پیر خواهم شد، به این آخرین ساعت جوانی، به

این فروغ‌نهایی، چنگ می‌زنم و آن را از دست نمی‌دهم... آخ! کاش مثل تو من

گنج جوانی را در برابر خودم داشتم!...

و اندوهناك، افزود:

- بی شك يك بار دیگر هم به بادش می‌دادم.

ولی نوئمی که دیده بود نگاه آنت تیره می‌شود، از این نگران بود که می‌بازد

امتیازهای ناچیزی را که هم اینك به دست آورده است به خطر انداخته باشد، و با

شتاب گفت:

- من خوب می‌دانم که فیلیپ دوستان دارد، می‌دانم که شما زیبااید...

(آنت می‌اندیشید: «دروغ‌گو!»)

.... می‌دانم که در بسیاری از چیزها که او دوست دارد، شما بر من برتری

دارید. و من حتی نمی‌توانم از این بابت از شما دلتنگ باشم، زیرا، هر چه باشد،

دوستان دارم...

(آنت تکرار می‌کرد: «دروغ‌گو! دروغ‌گو!»)

.... مبارزه‌مان برابر نیست. و این از انصاف به دور است! ها... من يك زن

بی‌نوا بیش نیستم که اشك می‌ریزد. من هیچ چیز نیستم. خودم می‌دانم... ولی

فیلیپ را دوست دارم، دوست دارم، نمی‌توانم از او چشم ببوشم. اگر او را از

دست من بگیرد، دیگر من چه می‌خواهید بشوم؟ فیلیپ، اگر برای آن بود که ترکم

کند، دیگر برای چه مرا دوست گرفت؟ من نمی‌توانم! زندگی من همه اوست، باقی

دیگر برایم هیچ است...

لحنش این جا دروغ نمی گفت، و آنت بار دیگر بر سر رحم آمد. او به حقوقی که نونمی برای خود بر شوهرش قایل بود وقعی نمی نهاد: به حقوق آدمی بر آدمی، به این قراردادهای مالکیت متقابل که برای سراسر عمر امضا می کنند، باور نداشت. ولی از بازی های طبیعت بی رحم رنج می برد که به وقت جدا کردن دو قلب که به یکدیگر عشق ورزیده اند، هرگز عشق را در يك زمان از هر دو قلب بر نمی کند، بلکه چنان می کند که یکی از آن دو زودتر از دوست داشتن باز ایستد، تا همیشه آن يك که بیش تر دوست دارد فدا گردد. و در دیده اش نفرت انگیز می نمود که آن شکنجه گر بزرگ را در مقاصدش یاری کند. - «زندگی از آن کسانی است که نیرومندترند. آری، عشق تردید روا نمی دارد. برای رسیدن به هدف خود، هر چه جز آن است همه را زیر پا می گذارد!... وای بر ضعیفان!... اما پس چرا خود من این را نمی توانم بگویم؟ دلم می خواهد، ولی کلمات در گلویم گیر می کنند. نمی توانم. از این کار بیزارم... آیا از آن رو است که به اندازه کافی دوست ندارم؟ من، همان طور که او می گوید پیرم. من در صف ضعیفان قرار دارم... نه! نه! نه! چه فریبی! او به چه حق می آید و میان من و خوش بختی حایل می شود؟ من سهم خوش بختی خودم را به او واگذار نمی کنم!... اشک هایش، به من چه اشک های او؟... من لگدمالشان می کنم!...»

ولی همچنان که آنت نونمی را که دراز کشیده بود بدخواهانه می نگرست، نونمی که از خلال اشک های خود او را می یابید، دست و بازوی او را که نزدیک پشتی صندلی آویزان بود گرفت و آن ها را بر گونه خود چسباند و به التماس گفت:

- او را به من وا دهید!

آنت درصدد برآمد که خود را رها سازد. نونمی محکم گرفته بودش. او روی صندلی راست شده، با دو دست خود از طول بازوی آنت بالا می رفت و ناگزیرش می کرد که خم شود و به وی نگاه کند:

- او را به من وا دهید!

آنت خود را از انگستانی که در او چنگ می انداخت بیرون کشید و سرکشی

نمود:

- نه! نه!... نمی خواهم. او به من احتیاج دارد.

نوئمی با تلخ کامی گفت:

- او به هیچ کس احتیاج ندارد، مگر به خودش. جز خودش او کسی را دوست ندارد. امروز لذتش را در شما می‌یابد، همان طور که در من می‌یافت. شما را هم مثل من وامی گذارد. به هیچ چیز بستگی پیدا نمی‌کند.

و نوئمی، با دریافتی سخت و پر عمق، به قضاوت درباره فیلیپ پرداخت. آنت از هوشمندی او به تعجب افتاده بود. این موجود کوچک که گمان می‌رفت سبک‌سر و بی‌دقت بوده باشد، با چه حدت کینه و رنجی در فیلیپ خوانده بود! برخی از نکته‌گیری‌های تند او بیش از اندازه با نگرانی‌هایی که تجربه‌های خود آنت در وی بیدار کرده بود هماهنگی داشت. آنت گفت:

- با این همه، شما که دوستش دارید!

- دوستش دارم. او احتیاجی به من ندارد. منم که احتیاج به او دارم... آخ! به گمانتان، من از این که به او محتاجم رنج نمی‌برم. محتاج او که به من احتیاجی ندارد، محتاج او که تحقیرم می‌کند و خودم تحقیرش می‌کنم؟... من تحقیرش می‌کنم، تحقیرش می‌کنم! ولی نمی‌توانم از او چشم‌پوشم... برای چه با او آشنا شدم؟ خود من او را خواستم، او را خواستم، او را گرفتم... و این منم که گرفتار شده‌ام... کاش می‌توانستم، می‌توانستم هرگز او را نشناخته باشم!... آخ! این را من نمی‌توانم بخواهم!... نیروی آن در من نیست. بیش از اندازه گرفتارش هستم. در دل و جانم چنگ انداخته است. از او بدم می‌آید. از عشق بدم می‌آید. برای چه باید دوست داشت؟

نوئمی، بی‌تاب و توان، با چشمانی نهیب خورده که از چپ و راست در پی راه‌گریزی می‌گشت، خاموش شد. هر دو زن سر فرود آورده بودند، چنان که گویی یوغ نیروی وحشیانه عشق برگردنشان استوار است.

و نوئمی با لحنی غم‌زده و سمج نوای خود را از سر گرفت:

- او را به من وا بدهید!

آنت در او اراده‌ای سرسخت و چسبناک همچون هشت پا حس می‌کرد که با زایده‌هایی مجهز به بادکش‌های مکنده به اعضایش می‌چسبید. یک بار دیگر خود را رها کرد و فریاد زد:

- نمی‌خواهم!

فروغ خشمی در چشمان نوئمی دوید و انگشتانش منقبض گشت. پس از آن

با صدایی نرم و گله آمیز گفت:

- پس دوستش بدارید! او هم بگذار دوستتان بدارد! ولی او را از من نگیرید!
شما و من دوتایی نگهش داریم!

آنت حرکتی از روی بیزاری کرد.
خشم نونمی از نو خیز برداشت.

- گمان می کنید که دلم از این بهم نمی خورد؟ بیزارم از شما! از شما بدم می آید. ولی نمی خواهم او را از دست بدهم.
آنت از نونمی فاصله گرفت و گفت:

- من از شما بدم نمی آید. شما رنج می برید، و من هم رنج می برم. ولی در عشق با دیگری سهیم شدن از بی رگی است! بی رگی عشقی! و من به این تن در می دهم که قربانی باشم. به این تن در می دهم که درخیم باشم. اما نمی خواهم بی رگ باشم. برای نجات آنچه دوست دارم، حاضر نیستم نیمی از آن را به دیگری واگذار کنم. همه را می خواهم. یا آن که هیچ نمی خواهم.
نونمی، دندانها به هم فشرد، در ته دل فریاد می زد:

- هیچ!

(حتی هنگامی که او پیشنهاد سهیم بودن می کرد، بر آن بود که همه را پس بگیرد.)

ولی به يك خیز از صندلی برخاست و به سوی آنت که ایستاده بود رفت، و روی زانوان خود لغزید و ساق های آنت را در آغوش گرفت.

- ببخشید!... مگر من می دانم چه درخواست کنم؟ مگر می دانم چه می خواهم؟... من بدبختم و تاب نمی توانم بیارم... چه می توانم بکنم؟ به من بگوید! کمک کنید!
آنت گفت:

- کمک به شما من؟

- شما. به چه کسی من می توانم رو بیارم و کمکی بگیرم؟... من تنها هستم. تنها با این مرد که حتی وقتی که دوست دارد به سرنوشت من علاقه مند نیست... پیش از او هم، مادری که جز خودش و لذت های خودش به چیزی نمی پرداخت... هیچ کس نبود که راهنمایی ام کند... من يك دوست هم ندارم... وقتی که شما را دیدم، به خودم گفتم که شما دوست من خواهید بود. اما شما بدترین دشمنان من

شدید... برای چه با من بدی می کنید؟

آنت منقلب گشت:

- دختر بی نوای من. گناه از من نیست! من چنین قصدی نداشتم...

نونمی این کلمه دل سوزی را قایید:

- گفتید دخترتان... بله! پس برای من يك مادر، يك خواهر بزرگ تر باشید! به

من بدی نکنید! راهنمایی ام کنید! به من بگویید چه بکنم! نمی خواهم او را از

دست بدهم... به من بگویید، به من بگویید... هرچه شما بگویید همان را خواهم

کرد...

نونمی تا نیمه بیش تر دروغ نمی گفت. او چنان به دگرگونه وانمودن آنچه

حس می کرد عادت داشت که سرانجام همان را که وانمود می کرد حس می کرد.

اما به هر صورت، عشق او، درد او، نیازی که به آنت داشت و امیدش به نرم کردن

دل وی واقعی بود. حتی آخرین ورق بازی او: این اعتمادی که به آنت نشان

می داد! نونمی این ورق را با سودای نومیدانه بازی می کرد. و در همان حال که

اعتماد نشان می داد، آشوبی را که چهره آنت نمی توانست به لباسی دیگر در

بیاورد از نظر دور نمی داشت. آنت نرم می شد. بی کسی نونمی سلاح از کف او

می گرفت. دیگر نیروی آن که جواب دهد در خود نمی یافت. با این همه، گول

نمی خورد. لحن نرم و نازک برخی از کلمات، دروغ گویی حریف را بر او روشن

می ساخت. می گذاشت که نونمی حرف بزند. در ته دلش می خواند. می اندیشید:

«چه بکنم؟ خودم را فدا کنم؟ چه غبنی! من نمی خواهم. من این زن را دوست

ندارم. دروغ می گوید، دشمنم می دارد، ولی رنج می کشد...» و او سر دشمن به

زانو افتاده را نوازش می کرد؛ و نونمی همچنان می نالید و او را می پایید، و با

لرزش ترس و شادی حاوی، له له زنان، - با چیزی از خونخواری، - اراده لرزان

آنت را همچون شکاری دنبال می کرد، و هر چند که این دست ها را که بر دهان

می فشرد به وقت خود به خوبی می توانست گاز بگیرد، بی احساس خستگی، بار

دیگر گفت:

- او را به من وا بدهید!

آنت ابرو درهم کشیده خواست او را از خود دور کند. او در این چشمان

حیله گری می دید و درد، دروغ و عشق، انتظاری سراسیمه وار... از سر خستگی،

ترحم، بیزاری از او، - از او و از خود، - از همه چیز، - لبخند زد و سر برگرداند و

در يك لحظه نانوانی گفت:

- نگهش دارید!

این سخن درست بر زبانش نگذشته بود که می خواست آن را پس بگیرد. ولی نونمی، که به يك خیز به پا ایستاده بود، با سخنانی شوریده وار آنت را می بوسید... (هرگز تا بدین حد بدو کینه نداشت! سرانجام او را در چنگ خود گرفته بود... آیا گرفته بودش؟...) آنت از هم اکنون می گفت:

- نه! نه!...

نونمی خود را به نشنیدن می زد. او را «نازنینم» و «بهترین دوستم» خطاب می کرد، حق شناسی و دوستی جاودانه خود را در پایش می نهاد. نونمی می خندید و می گریست. با این همه، وقت خود را با شیفتگی های پوچ به هدر نمی داد. می خواست بداند که آنت برای دور کردن فیلیپ از خود چه خواهد کرد. آنت سرکشی می نمود:

- من هیچ چیز نگفتم!

- شما گفتید، به من وعده کردید!...

- حرفی از دهنم پرید...

- حرفی؟ این قول شما بود!

- شما آن را غافل گیر از من بیرون کشیدید...

- نه، شما قولتان یکی است، نمی توانید آن را پس بگیرید. گفتید: «نگهش

د دارید!» شما این را گفتید، آنت، بگوئید که این حرف را شما گفتید! شما

نمی توانید انکارش بکنید...

آنت، درمانده گفت:

- راحتم بگذارید! راحتم بگذارید! شکنجه ام ندهید! من نمی توانم،

نمی توانم...

درهم شکسته، نشست؛ و نونمی در کنار او ایستاده همچنان به ستوهش می آورد. نقش ها عوض شده بود. آنت از آن که ترك فیلیپ بگوید سر باز می زد؛ عشقش ریشه دار بود. نونمی چه پروای آن داشت: آنت می توانست عشق خود را حفظ کند، به شرط آن که نخواهد فیلیپ را نگه دارد! او می خواست که آنت از فیلیپ ببرد. همین دم، بی آن که درنگ روا دارد. و اما بهانه برای این کار، نونمی می توانست آن را به او تلقین کند، يك انبار بهانه در مغزش بود. نونمی آنت را در

فشار می گذاشت، از او تملق می گفت، زاری می کرد، تشدد می نمود، بوسه اش می داد، با سیل سخنان خود گیجش می کرد، از قلب بزرگوارش یاری می جست، خواهش می کرد، التماس می نمود، طلب می کرد، جواب هایش را به دهانش می گذاشت...

آنت، خشك و یخ بسته، دیگر يك کلمه سخن نمی گفت. حتی درصدد برنمی آمد که این سیلاب گفته ها را متوقف کند. لب ها به هم فشرده، چشم ها غم زده... در برابر این سکون، سرانجام نوئمی خاموش گشت. دست های آنت را گرفت، - سرد و نمناک. گفت:

- جواب بدهید! جواب بدهید!

آنت، بی آن که نگاهش کند، به زمزمه گفت:

- راحتم بگذارید...

(چنان آهسته که نوئمی بیش تر آن را بر لبانش خواند تا آن که شنیده باشد).

نوئمی سخن از سر گرفت:

- می خواهید که من بروم؟

آنت اشاره ای کرد که آری.

- من می روم. ولی شما قول داده اید؟

آنت خسته و مانده تکرار کرد:

- راحتم بگذارید، راحتم بگذارید... احتیاج به تنهایی دارم...

نوئمی به چالاکی موهای خود را در برابر آینه مرتب کرد، و هنگامی که به

سوی در می رفت، گفت:

- خدا نگه دار. شما قول داده اید...

آنت با حرکت دیگری به عنوان اعتراض گفت:

- نه! هیچ قولی نداده ام...

نوئمی حس کرد که باز خشم در او درمی گیرد... پس از آن همه تلاش!...

ولی غریزه اش به او گفت که نمی باید پُرتند رفت، نباید رشته را بینش از حد

کشید... هرچه باشد، ضربه کاری بوده است!

از در بیرون رفت.

دیگر او به ضعف دشمن پی برده بود. لگدمالش می کرد.

آنت باز يك چند در آن جا که نوئمی او را وا گذاشته بود بی حرکت ماند. از این صحنه طولانی یکسر کوفته بود. اگر این حمله او را به هنگامی غافل گیر نمی کرد که فرسودگی دوگانه عشق سودایی و کار وقفه ناپذیر و تب و تاب مداوم، شرکت در مبارزات فیلیپ و همدمی روح طوفانی او جان آنت را از پیش خورده بود، و نیز اگر او در چنین بی رمقی تن و اندیشه دچار پشیمانی های واپس زده و شکنجه های فروپوشیده نمی بود، بهتر از این واکنش نشان می داد. این در ماندگی و ناتوانی موجب نیرومندی نوئمی می شد. او زمینه را آماده می یافت و در خود حریف متحدی داشت.

در دلواپسی های آنت، خود شخص نوئمی کم تر به حساب می آمد. آنت او را به عنوان يك زن چندان دوست نداشت. و به عنوان رقیب، هیچ. او را دروغ گو، خدعه کار، عاری از نیک دلی می شمرد. و با بی انصافی حسد، اکنون دل ربایی او را هم که در آغاز به دلش خوش نشسته بود منکر می شد؛ همه چیز در او به چشمش ساختگی می نمود، همه چیز جز دردش. و این که او نوئمی باشد، یا دیگری، اهمیتی چندان ندارد؛ پاره گوشتی است که رنج می کند، که من رنجش می دهم... و رحم شگرفی در حصار دل آنت رخنه ایجاد می کرد.

این حالت عاطفی، در این چند ساله آخر، بر اثر مشاهده بدبختی ها و در تماس او با دو مرگ، - اودت و روت - در او گسترش یافته بود. پی بنای وجودش به صورت مبهمی از آن سست گشته بود. ضعفی که خود آن را بیمارگونه می نامید. و شاید هم که چنین بود. اگر در برابر رنج های جهان می بایست درنگ نمود، دیگر امکان زیستن نبود؛ هر خوش بختی از رنج های موجود دیگری مایه می گیرد. زندگی زندگی را می خورد، همچون کرمینه هایی که در صیدی زنده از نخم بیرون می آیند. هر کسی خون همه را می نوشد. - آنت در گذشته خون می نوشید، بی آن که بدان بیندیند. و در پیکر او، این خون گرما و شادی بدو می بخشید. تا زمانی که آنت جوان بود، به قربانیان نمی اندیشید. و روزی که بدان اندیشید و با خود گفت: «باید سخت دل بود»، از آن رو بود که تازه داشت ناتوان می شد. این را آنت اکنون حس می کرد؛ دیگر جز به صورت گاه گیر نمی توانست سخت دل باشد. پیر می شد. بدی که در حق نوئمی روا می داشت، ده سال پیش تر

يك لحظه در آن دچار تردید نمی شد... «خوش بختی من حق من است. وای بر آن که بدان دست بزند!...» او نیاز بدان نداشت که در پی بهانه بگردد. - و اکنون، برای آن که سهم خود از خوش بختی را از چنگ زندگی به در آرد، می بایست دلایل دیگری جز خوش بختی خود پیدا کند. آنت دیگر قائم به خود نبود. او در خود آن نیرو را یافته بود که در تلاش نان رقیبانی بدبخت تر از خود را بی هیچ دغدغه خاطر از میدان به در کند؛ زیرا این نان از آن پسرش بود؛ در این کار، پشتیبانش آن غریزه حیوانی بود که دام و دد را بر آن می دارد تا، موها راست ایستاده، از بچه های خود دفاع کنند، و اگر لازم افتاد، از گوشت جانوری همجنس خود خوراکشان دهند. ولی خوبستن دوستی، آن غریزه دیگر حیوانی - گرفتن و برای خود نگه داشتن - در او ته می کشید و جز به صورت گاه گیر سر بر نمی آورد. حس مادری، با غضب جای آن، بخشی از آن را از میان برده بود.

اما در این بحران کنونی، برای آنت هیچ یاری از پسرش بر نمی آمد. و یاری که هیچ، مارک برایش يك نگرانی و يك پشیمانی اضافی بود. آنت نمی توانست با خود دروغ بگوید؛ سودایش پروای پسر نداشت. آنت خود را در حق مارک مقصر احساس می کرد، و از سر احتیاط همه چیز را از او پنهان داشته بود. آنت بچه را می شناخت، در گذشته به احساسات حسدآلودش پی برده بود که موجب می شد تا چنگ های خود را متوجه کسانی کند که مادرش دوست می داشت. آنت او را بدین کار سرزنش نمی کرد، از آن که پسرش خواسته باشد یگانه کسی باشد که او دوستش بدارد خوش حال بود... ولی امروز آنت از چیزی که از آن وی بود دفاع می کرد، بر ضد چه کسی؟... بر ضد کسی که از آن وی بود. سودا در برابر سودا. آنت هیچ يك از آن دو را نمی خواست فدا کند. و چون هر دوشان غیور و تام و تحکم آمیز بودند، آنت ناچار بود راز هر کدام از ایشان را بر دیگری پوشیده بدارد. آنت آیا در این کار توفیق یافته بود؟ مارک از «آن یارو» نفرت داشت. هر چند که هیچ چیز نمی دانست - (آنت مطمئن بود)؛ - ولی، بی آن که بداند، آیا حس غریزی اش او را باخبر نکرده بود؟ آنت از آن که روپوشی کند شرم داشت، و باز شرم بیش تر از آن که مارک توانسته باشد بو ببرد... نه، او هیچ بو نمی برد، نفرتش از فیلیپ علت های دیگری داشت...

و اما فیلیپ، او به مارک افتخار آن نمی داد که به وی توجه کند. فیلیپ، در ازدواج با آنت، به خوبی آماده بود که دو سه بچه دیگر را هم سر بار معامله بپذیرد؛

خواه از نظر عاطفی و خواه مالی، این کار برایش اهمیتی نداشت؛ نمی‌بایست از برای آن ممنون او بود. دیدن مارک برایش مایه ناراحتی نمی‌شد. مارک را چندان کودن نمی‌یافت، اما تنبل، تا اندازه‌ای بی‌دست و پا؛ و بی‌شک فیلیپ او را بی‌مدارا به حرکت می‌آورد؛ اما هیچ انگیزه‌ای نداشت که به او دل بسته شود، و این را هم پنهان نمی‌کرد. در سخن گفتن از بچه - در سخن گفتن با بچه - شیوه‌ای داشت، - یک ساده‌دلی پر خشونت، - که دل آنت را سخت به درد می‌آورد. فیلیپ که خود به ناتراشیدگی‌های زندگی خوگیر شده بود، هیچ تصویری از مراعات‌هایی که یک سرشت ظریف و مغرور طلب می‌کند و از آزردهای زودرنجش نداشت. در حضور مادر با کلماتی بی‌برده اخطارهای سخت و توصیه‌هایی پزشکی به بچه می‌کرد که مادر و پسر از آن سرخ می‌شدند. و مادر بیش‌تر از پسر. فیلیپ بر این عقیده بود که هیچ چیز را نمی‌باید از بچه پوشیده داشت. آنت هم بر این عقیده بود. و همچنین مارک. ولی برای هر کار رسمی هست! آنت در تن خود رنج می‌برد. مارک خود را مورد اهانت می‌دید و کینه‌اش انباشته می‌شد. میان او و فیلیپ هرگز جز ناسازگاری چیزی نخواهد بود. سرشت‌هایشان بیش از اندازه با هم تفاوت داشت. آنت می‌توانست برخوردها و اختلاف بی‌پایانشان را پیش‌بینی کند. اندیشه‌ای وحشتناک برای او، که هم دل داده و هم مادری سودازده بود!

آنت از هیچ کدامشان نمی‌توانست برای گرفتن تصمیم توقع همپشتی داشته باشد. می‌بایست به تنهایی تصمیم بگیرد. - خودخواهانه. مگر آخر او حق نداشت که به فکر خود هم باشد؟ - حق داشتن، اگر شخص به اندازه کافی به حق خود پای‌بند نباشد، کافی نیست. آیا آنت بدان پای‌بند بود؟... آری، گاه‌گاه، مانند یک ماده شیر، وقتی که می‌دید خوش‌بختی و جوانی و زندگی رو به غرقاب فنا دارد... خوش‌بختی؟... در پیوند با مردی از قماش فیلیپ، سخن از خوش‌بختی نمی‌توانست در میان باشد... بلکه چیزی کم‌تر از آن و بیش‌تر از آن، و برای زنی مانند آنت چیزی بی‌اندازه بیش‌تر: یک زندگی سرشار، هوشمند، دلیرانه، نه یک زندگی آسایش که در بستر امنیت خود به خواب رود؛ زندگی بادهای تند و طوفان و فعالیت و نبرد، - نبرد با جهان - نبرد با او؛ یک زندگی پر از خستگی و رنج - اما دو تن با هم - اما زندگی - زندگی شایسته زیستن، و در پایان هم مردن، کوفته و خوش حال از ترک روزهای سخت و بارور، و خوش حال از آن که چنین روزهایی

بوده است... چه زیبا بود! اما می بایست نیروی آن را داشت... و آنت داشت، آن قدر که بتواند با گردن افراشته باری را که خوب بر سرش نهاده است تا پایان ببرد. ولی برای بر سر نهادن بار؟ آنت نیازمند آن بود که با وی کمک کنند و حتی اندکی مجبورش کنند. باش تا فیلیپ بار را بر سرش بنهد، و آن را بر او تحمیل کند! به او بگوید: «ببرش! به خاطر من! تو برایم لازمی...» این سخن آنت را بر آن می داشت که از همه پشیمانی ها درگذرد... لازم... آیا او برای فیلیپ لازم بود؟ در روزهای نخست که می خواست آنت را به دست آورد، فیلیپ چنین چیزی به او گفته بود. اکنون دیگر نمی گفت. و آنت می خواست که باز هم، باز هم آن را بشنود، تا یقین حاصل کند. آنت می دیدش که سرشار از خود است، به تنها کار کردن عادت دارد، به تنها مبارزه کردن، گلیم خود را به تنهایی بیرون کشیدن، و در این کار مایه غرور یافتن؛ فیلیپ، اگر می گذاشت بدو کمک کنند، خود را خوار و زبون می پنداشت. از این رو آنت به خود می گفت: «پس من به چه کاری می آیم؟» خوبی عشق تنها در آن نیست که ایمان به دیگری را به ما می دهد. بلکه ایمان به خود ما را نیز به ما باز پس می دهد. باش که عشق احسان کند! - اما احسان چیزی بود که فیلیپ آن را کم تر به کار می بست. این پزشک عالی قدر تن، مانند بیش تر امثال خود، توجهی به بیماری های روان نداشت. او به تردیدهایی که جان زنی را می خورد که تنش در کنار او خوابیده بود نمی اندیشید. فیلیپ نمی بایست برایش وقت آن باقی بگذارد که از خود پرسش کند. می بایست کار را فیصل دهد، او را به زنی بگیرد! آنت آهسته در گوشش زمزمه می کرد: «با هم برویم! کاری بکنیم که دیگر من نتوانم خودم را باز پس بگیرم!»

اما فیلیپ اکنون دیگر شتابی نداشت. سودازده بود، ولی پسا سودهای دیگر در او بود که برایش بیش تر اهمیت داشت: اندیشه هایش، نبردهایش، مشاجره قلمی که همه توجهش را به خود می گرفت، آن هم در لحظه ای که آنت دلش می خواست فیلیپ جز به او به چیزی نیندیشد. فیلیپ لازم نمی دید که، پیش از بیرون آمدن از آتش جنگ کنونی، یک رسوایی زناشویی به بار آورد و یک دعوی بر سر و صدای طلاق روی دست خود بگذارد. او مصمم بود که به عهد خود وفا کند. اما بعد! آنت می بایست شکبیا باشد! خود او بدین خوبی شکبیا بود! آری، از آنت کام می گرفت. می توانست با طولانی شدن این وضع بسازد. او به خود می بالید که خواهد توانست همین بردباری را به نونمی تحمیل کند. فیلیپ خیلی

به خود می‌بالید! نمی‌خواست ببیند که يك چنین انتظاری تا چه حد برای آن دو زن تحمل‌ناپذیر است...
 آنت می‌اندیشید:

- طبیعی است! يك مرد - مردی که شایسته آن است که دوستش بداریم - هرگز ما را به اندازه اندیشه‌های خود، دانش خود، هنر یا سیاست خود دوست نخواهد داشت. خودخواهی خوش‌باورانه‌ای که چون در اندیشه‌ها حلول یافته است خود را خالی از اغراض می‌شمارد! خودخواهی مغزی که کشنده‌تر از خودخواهی قلب است. چه دل‌ها که این خودخواهی درهم شکسته است!...
 آنت از آن به تعجب نمی‌افتاد. زندگی را می‌شناخت؛ ولی از آن رنج می‌برد. با این همه اگر حرف دیگری جز رنج کشیدن نبود، آن را می‌پذیرفت، و شاید هم با آن لذت نهفته فداکاری که زنان با آن آشنایی دارند و به آسانی در نظرشان خون‌بهای عشق می‌نماید. ولی نه تا آن حد که عزت نفس خود و شرف پسرش را در موقعیتی خواری افزا فدا کند. این که فیلیپ چنین چیزی را حس نمی‌کرد برایش دردناک بود. بی شک، فیلیپ هیچ ظرافت احساس نداشت. آنت می‌دانست که او درباره زن و عشق چه می‌اندیشد. و می‌بایست هم چنین بیندیشد: تربیتش، تجربه‌های سختش، او را بدین قالب درآورده بود؛ و بدین سان هم بود که آنت دوستش داشته بود. ولی آنت این امید را به خود می‌داد که خواهد توانست عوضش کند. و حال آن که درمی‌یافت که از قدرتش بر او روز به روز کاسته می‌شود.

و بدتر از آن: از قدرتش بر خویشتن. آنت حس می‌کرد که دیو شهوت در او جای گرفته، روز به روز کم‌تر صاحب اختیار خویش است و بیش‌تر در بند رقیبت. نبرد تن به تن سودا نجابت خود را تا زمانی حفظ می‌کند که در میان حریفان برابری هست؛ همین که یکی شکست خورد، دیگری سوءاستفاده می‌کند، و آن که شکست خورده است خوار می‌شود. آنت در آن دقیقه دل‌افشار پیش از شکست بود که حکم شکست صادر می‌شود: آنت می‌دانست، نیروهایش بیش از این تاب نخواهند آورد. فیلیپ هم این را می‌دانست، رفتارشان نشان می‌داد. با آن که مانند گذشته - و شاید هم بیش‌تر - دل‌بسته آنت بود، احترامش را کم‌تر نگه می‌داشت، با خشنونت از آنچه از آن وی شده بود بهره‌مند می‌شد، رفتارشان با او به مانند يك سرزمین مفتوح بود. فیلیپ که روزهایش همه با کار منظم و پرتلاطم پر

شده بود و شب هایش را هم نونمی گرفته بود (زیرا او می خواست که ظاهر حفظ شود)، آنت را جز در برخورد های کوتاه و سوزان، جز برای هم آغوشی نمی دید. هیچ گونه محرومیت قلب ها، فیلیپ خوش داشت که با لحنی دریده بگوید که سهم بهترین از آن آنت است.

آنت خواست خود را از این خوارگشتگی که شهواتش در آن همدستی داشتند بیرون بکشد. ولی آن ها هر روز آمرانه تر سخن می گفتند. و يك بار که آنت خواست از سلطه جبارانه شان شانه خالی کند، چنان با تکذیبشان روبه رو شد که حدت آن او را از پای در آورد. زنی با چنین نیروی سوزان که ده سال با انضباطی سخت سوداهای خود را زندانی کرده است و یکباره، در شعله ورتترین ساعت تابستان طوفان زاء، در قفس را به رویشان باز می کند، در خطر آن است که نابود گردد.

آنت نمی توانست خود را نجات دهد، مگر آن که احترام به همسری را که می خواست برای فیلیپ باشد، - شريك 'rei humanae atque divinae' و برابر با مرد را - به او تحمیل کند. آنت از فیلیپ خواست، با دلهره تمنأ کرد، که تا زمانی که بتوانند پیش چشم همگان یکدیگر را دوست بدارند و با هم زناشویی کنند ترك او بگوید. فیلیپ سر باز زد؛ در سوداهای خود، همچنان که در سیاست خود، نمی خواست کسی مزاحمش گردد؛ او نه می خواست از آنت دست بکشد، و نه می خواست در وقتی که به دل خواهش نبود با وی ازدواج کند. وانمود کرد که تلاش آنت را برای باز پس گرفتن خود تدبیر کم و بیش پست کننده ای برای آن می داند که فیلیپ را به خود پای بند سازد. با این همه، او می دانست که آنت خود را بی هیچ غرض نهفته ای تفویض می کند! این بدگمانی دشنام گونه همچون سیلی بود که بر گونه آنت نواخته باشند، و او از نو با نومییدی سودا و توأم با بیزاری خود را تسلیم کرد. ولی فیلیپ هیچ نمی خواست چیزی ببیند؛ می آمد و حق خودخواهانه خود را به عنوان عاشق طلب می کرد، بی آن که بیندیشد که هر يك از پیروزی های شهوانی، اگر هم طرف بدان رضا دهد، چه بزمردگی در او به جای می گذارد.

آنت خود را ساقط گشته می دید. دیگر خود را تفویض نمی کرد، بلکه تنش را